

به نام خداوند جان و فرد

گزیده دیوان

مسعود سعد سلمان

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1387/01/13

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: <http://360.yahoo.com/almoz06>

Page PS: <http://www.perfspot.com/almoz06>

E-mail: almoz06@yahoo.com

کد بازیابی کتاب: #871445

کد انحصاری: #022

تذکره! انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایره کتوری داندورد کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)

← آغاز به کار آبان 1386 →

قصاید

- ۲۶. در عصر خزانها بهار کرده
- ۲۷. در دشتها به وهم دویده
- ۲۸. پستی گرفت همت من زین بلند جای
- ۲۹. با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای؟
- ۳۰. از این حزین تنگدل بندی
- ۳۱. تواند چنین زیست جاناوری؟

قطعات

- ۱. شاعران بینوا خوانند شعر با نوا
- ۲. ناگه خروس روزی در باغ جست
- ۳. گرمابه سه داشتیم به لوهور
- ۴. آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
- ۵. بر تو سید حسن دلم گرید
- ۶. چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
- ۷. همی بلرزم بر خویشان چو شاخک بید
- ۸. که از رنج پیری تن آگه نبود
- ۹. زشت باشد که شعر گوید کس
- ۱۰. نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار
- ۱۱. آتش در قبله‌ی آزر زدیم
- ۱۲. نداند حقیقت که من کیستم
- ۱۳. شادم بدان که هستی استاد من
- ۱۴. گفتم که تو مرا مرثیت کنی
- ۱۵. نه مسلمانی و نه برهمنی
- ۱۶. ای دلارای روزن زندان

رباعیات

- ۱. چون نای بی‌نوایم از این نای بینوا
- ۲. آن راست گو خروس مجرب
- ۳. به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
- ۴. قطعه‌ی گفته‌ام که دیوانیست
- ۵. گویی مرا زبان و دهن نیست
- ۶. بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
- ۷. احوال جهان بادگیر، باد!
- ۸. کار من بین که چون شگفت افتاد
- ۹. چون منی را فلک بیازارد
- ۱۰. مرا بدانند آن‌ها که شعر می‌دانند
- ۱۱. چه فضل‌ها بودم گر بحق حساب کنند
- ۱۲. وگر بنالم گویند ژاژ می‌خاید
- ۱۳. دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر
- ۱۴. چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز؟
- ۱۵. دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود؟
- ۱۶. باران بهار در خزان بندم
- ۱۷. درد و تیمار دختر و پسر
- ۱۸. ای وای امیدهای بسیارم
- ۱۹. چون رعد در جهان فتد آوازم
- ۲۰. یک بهره به بوده همی نمانم
- ۲۱. تا مرگ مگر که وقف زندانم
- ۲۲. من در مرنجم و سخن من به قیروان
- ۲۳. شبی سیاه‌تر از روی و رای اهریمن
- ۲۴. بس باشد این قصیده ترا یادگار من
- ۲۵. بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو؟

قصاید

چون نای بی‌نوایم از این نای بینوا

شادی ندید هیچ کس از نای بینوا	چون نای بی‌نوایم از این نای بینوا
زیرا جواب گفته‌ی من نیست جز صدا	با کوه گویم آنچه از او پر شود دلم
روزم همه شب است و صباحم همه مسا	شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
روی از که بایدم؟ که کسی نیست آشنا	انده چرا برم چو تحمل بیایدم؟
ابری بسان طور زیارت کند مرا	هر روز بامداد بر این کوهسار تند
آرد همی پدید ز جیب هوا ضیا	برقی چو دست موسی عمران به فعل و نور
ورچه صلاح، رهبر من بود چون عصا	گشت ازدهای جان من این ازدهای چرخ
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو ازدها	بر من نهاد روی و فرو برد سربه سر
چون بر حصیر گویم؟ خود هست بر حصا	در این حصار خفتن من هست بر حصیر
گر در حذر غرابیم و در رهبری قطا	چون باز و چرخ، چرخ همی دارم به بند
از چنگ روزگار نیارم شدن رها	بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت
زین بام پست پشتم چون پشت پارسا	زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است
بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا	ساقط شده است قوت من پاک اگر نه من
کز در چو غم درآید گویدش مرحبا	با غم رقیق طبعم از آن سان گرفت انس
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا	چندان کز این دو دیده‌ی من رفت روز و شب
نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا	با روزگار قمر همی بازم ای شگفت
از جای خود نجنبم چون قطب آسیا	گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک
کاخر برونم آرد یک روز در وغا	آن گوهری حسامم در دست روزگار
روزی به یک صقال به جای آید این مضا	در صد مصاف و معرکه گر کند گشته‌ام
ای نحس بی‌سعادت و ای خوف بی‌رجا	ای طالع نگون من ای کژ رو حرون

خرچنگ آبی‌ای و خداوند تو قمر	آبی است، سوزش تن و جان از شما چرا؟
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی	در گردش حوادث و در پیچش عنا
خود رو چو خس مباحش به هر سرد و گرم دهر	آزاده سرو باش به هر شدت و رخا
می‌دان یقین که شادی و راحت فرستدت	گرچند گشته‌ای به غم و رنج مبتلا،
جاه محمد علی آن گوهری که چرخ	پرورده ذات پاکش در پرده‌ی صفا
چون بر کفش نهاد و به خلق جهان نمود	زو روزگار تازه شد و ملک با بها
گردون شده است رتبت او پایه‌ی علو	خورشید گشت همت او مایه‌ی ضیا
تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر	آمد نبات مدحش در نشو و در نما
تا آفتاب رایش در خط استواست	روز و شب ولی و عدو دارد استوا
تا شد شفای آز، عطاهای او، نیاز	بیماروار کرد ز نان خوردن احتما
فربه شده است مکرمت و ایمن از گزند	تا در بهار دولت او می‌کند چرا
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد	بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند	در صف عزم چون بکشی خنجردها
گویا به لفظ فهم تو آمد زبان عقل	بینا به نور رای تو شد دیده‌ی ذکا
بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن	در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا
چون مهر بی‌نفاق کنی در جهان نظر	چون ابر بی‌دریغ دهی خلق را عطا
اقرار کرد مال به جود تو و بس است	دو کف تو گواه و دو باید همی گوا
جاه تو را به گردون تشبیه کی کنم	گفته است هیچکس به صفت راست را دوتا؟
عزم تو را که تیغ نخوانیم، خرده‌یی است	زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا
گر دشمنت ز ترس برآرد چو مرغ پر	آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا
تو خاص پادشا شدی و پر شگفت نیست	شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
ای عقل را ده‌ای تو، چون ماه را فروغ	ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا

نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا	چون بخت نحس گفته‌ی من نشنود همی
مانده است یک کریم که دارد مرا وفا	معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
زهره است چرخ را که نماید مرا جفا؟	چون بر محمد علیم تکیه اوفتاد
بازوی من قوی شد و بازار من روا	ضعف و فساد پیش نترساندم کز او
و ای هر بزرگی‌یی را اندر خور و سزا	ای هر کفایتی را شایسته و امین
برگش همه شجاعت و بارش همه سخا	تو شاخ آن درختی کاندر زمانه بود
تا بر روان پاکش غالب نشد فنا	اندر پناه سایه‌ی او بود عمر من
هم راست در خلام و هم پاک برملا	یک رویه دوستم من و کم حرص مادحم
مادح چو بی‌طمع بود و دوست بی‌ریا	هم مدح، نادر آید و هم دوستی، تمام
یاقوت زرد نیکو ماند به کهربا	نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک
والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا	هرچند کز برای جزا بایدم مدیح
چون بندگان ز خلق نباید ستد بها	آزاده را که جوید نام نکو به شعر
هرگز چو مدحت تو که دیده است کیمیا؟	در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
از باغ بخت، نوکندم هر زمان بلا	امروز من چو خار و گیام ذلیل و پست
گل‌ها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا	تو آفتاب و ابری کز فر و سعی تو
زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا	ابیات من چو تیر است از شست طبع من
هرگز گمان مبر که ز بخت افتدش بدا	چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست
ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا	بیمار گشت و تیره، تن و چشم جاه و بخت
ای آفتاب! نور نیابد همی سها	ای نویهار! سرو نبیند همی تذرو
از لهو و از نشاط زمانی مشو جدا	تا دولت است و نعمت با بخت تو بهم
بر لحن و نغمه‌ی صنمی چون مه سما	از ساقی‌یی چو ماه سما جام باده خواه
بر حسن او بهشت زمان می‌کند ثنا	زان شادی و طرب که دو رخسار او گل است

اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی	اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود به زاری، چون دست نازکش	در چشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طبع‌ها مراتب دارند مختلف	آب است بر زمین و اثیرست برهوا،
بادت چهار طبع به قوت چهار طبع	کرده به ذات اصلی در کالبد بقا
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط	همچون اثیر اثر بزرگیت با سنا
همچون زمین زمین مراد تو اصل بر	چون آب، آب دولت تو، مایه‌ی صفا

آن راست‌گو خروس مجرب

شد مشک شب چو عنبر اشهب	شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ	لرزان شده به گردون کوكب
ما را به صبح مزده همی داد	آن راست‌گو خروس مجرب
می‌زد دو بال خود را برهم	از چیست آن؟ ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز	یا از تاسف شدن شب؟
ای ماهروی سلسله زلفین	و ای نوش لب سیمین غنغب
پیش من آر باده از آن روی	نزد من آر بوی از آن لب
دل را نکرد باید معذور	تن را نداشت باید متعب
در دولت و سعادت صاحب	که آداب از او شده است مهذب
منصور بن سعید بن احمد	کش بنده‌اند حران اغلب
آن کو عمید رفت ز خانه	و آن کو ادیب رفت به مکتب
در فضل بی‌نظیر و نه مغرور	در اصل بی‌قرین و نه معجب
از رای اوست چشمه‌ی خورشید	وز خلق اوست عنبر اشهب

نزدیک کردگار، مکرم	در پیش شهریار، مقرب
در هر زبان به دانش ممدوح	در هر دلی به جود محبب
ای در اصول فضل مقدم	و ای در فنون علم مدرب
تقصیر اگر فتاد به خدمت	من بنده را مدار معاتب
که آمد همی رهی را یک چند	دور از جمال ملجس تو تب
تا بر زمین بروید نسرين	تا بر فلک برآید عقرب
جاه تو باد میمون طالع	جان تو باد عالی مرqb
در مجلسست ز نزهت، مفرش	بر آخورت ز دولت، مرکب

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست	مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود	که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
به لطف آب روان است طبع من لیکن	به گاه قوت و کثرت چو آتش است و هواست
اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم	و گرچه همچو صدف غرق گشته تن بی کاست،
عجب مدار زمن نظم خوب و نثر بدیع	نه لال از صدف است و نه انگبین ز گیاست؟
به نزد خصمان گر فضل من نهان باشد	زیان ندارد، نزدیک عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمی دانند	که طبع ایشان پست است و شعر من والاست
به چشم جد و حقیقت مرا نمی بینند؟	که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست؟
اگر چه چشمه‌ی خورشید روشن است و بلند	چگونه بیند آن کش دو چشم نابیناست؟
به هیچ وجه گناهی دگر نمی دانند	جز آن که ما را زین شهر مولد و منشاست
اگر برایشان سحر حلال بر خوانم	جز این نگویند آخر که کودک و برناست

ز کودکی و ز پیری چه عار و فخر آید	چنین نگوید آن کس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که منکر و گبر است	هزار کودک دانم که زاهد الزهداست
اگر عمید نیم یا عمیدزاده نیم	ستوده نسبت و اصلم ز دوده‌ی فضلاست
اگر به زهد بنازد کسی روا باشد	ور افتخار کند فاضلی به فضل سزاست
به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد	که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی	چو هست دانشم، از زر و سیم نیست رواست
خطاست گویی در نیستی سخا کردن	ملامت تو چه سودم کند که طبع، سخاست
به بخل و جود کم و بیش کی شود روزی	خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
اگر به نیک و بد من میان ببندد خلق	جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم به مثل	که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
تو حال و قصه‌ی من دان که حال و قصه‌ی من	بسی شگفت‌تر از حال وامق و عذراست
اگرچه بر سرم آتش بیارد از گردون	ز حال خود نشوم، اعتقاد دارم راست
گهر بر آن کس باشم که در خور گهر است	ثنا مر او را گویم که او سزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین	که پادشاه بزرگ است و خسرو والاست
خجسته نامش بر شعرهای نادر من	چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم	به اوستاد لیبی که سیدالشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت:	«سخن که نظم دهند آن درست باید وراست»
قصیده خرد ولیکن به قدر و فضل بزرگ	به لفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
هر آن که داند داند یقین که هر بیتی	از این قصیده‌ی من یک قصیده‌ی غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه	چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

قطعه‌ی گفته‌ام که دیوانیست

تم از عافیت هراسانیست	دل از نیستی چو ترسانیست
بر تن از آب دیده توفانیست	در دل از تف سینه صاعقه‌ی بیست
گه تنم خم گرفته چو گانیست	گه دل باد تافته گوییست
مژه چون آب داده پیکانیست	موی چون تاب خورده زوبینی است
بند بر پای من چو ثعبانیست	روز در چشم من چو اهرمنیست
چون بنفشه ز زخم کف رانیست	همچو لاله ز خون دل روییست
دیده پتکی و فرق سنداننیست	زیر زخمی ز زخم رنج و بلا
مر مرا خانه‌یی و دریانیست	راست مانند دوزخ و مالک
لب خشکم چرا چو عطشاننیست؟	گر مرا چشمه‌یی است هر چشمی
همه ساله به کینه دنداننیست	بر من این خیره چرخ را گویی
نیست یک درد کش نه درماننیست	نیست درمان درد من معلوم
نیست یک شغل کش نه پایاننیست	نیست پایان شغل من پیدا
ویحکا این چه سخت سر جاننیست	عجبا این چه شوخ دیده تنی است
از فلانیست یا ز بهماننیست	من نگویم همی که محنت من
طالعی آفریده حرماننیست	نیست کس را گنه، چو بخت مرا
آسمانی فتاده خذلانیست	نیست چاره چو روزگار مرا
نه از این روشنانم احساننیست	نه از این اخترانم اقبالیست
شوم تیری ونحس کیوانست	تیز مهری و شوخ برجیسی است
ورچه بر تن دریده خلاقانیست،	گرچه در دل خلیده اندوهیست
نه چو من نظم را سخن داننیست	نه چو من عقل را سخن سنجی است

هنرم را فراخ میدانست	سخنم را برنده شمشیر است
طبع من گر بکاومش کانست	دل من گر بخواهمش بحر است
رنج و غم صیقلی و افسانست	طبع و دل خنجری و آینه‌یست
مجلس عقل را گل افشانست	تا شکفته است باغ دانش من
لهو را از جمال کاشانست	لعبتانی که ذهن من زاده‌ست
گرچه شهر است یا بیابانست	نیست خالی ز ذکر من جایی
قطعه‌ی گفته‌ام که دیوانست	نکته‌ای رانده‌ام که تالیفی است
هر زمانی عزیز مهمانست	بر طبع من از هنر نونو
هر کجا چرخ را گریبانست	همتم دامنی کشد ز شرف
فکرت من نگر که نیسانست	گر خزانست حال من شاید
گفته‌ی من نگر که بستانست	ور خرابیست جای من چه شود
گرچه جان در میان بحرانست	سخن تندرست خواه از من
نه خطایی در او نه طغیانست	تجربت کوفته دلپست مرا
سخن فضل را چو میزانست	قیمت نظم را چو پرگار است
صبر تن دار نیک خفتانست	انده ار چه بدآزمون تیر است
که چگونه اسیر ویرانست	ای برادر برادرت را بین
بانوا چون هزار دستانست	بینواییست مانده بر سختی
با دل خویش گو مسلمانست	تو چنان مشمرش که مسعود است
بسته در تنگ و تیره زندانست	مانده در محکم و گران بند است
کاو اسیر دروغ و بهتانست	اندر آن چه همی نگر امروز
بد پسند است، نابسامانست	گر چنین است کار خلق جهان
نیک دیوانه سار کیهانست	سخت شوریده کار گردون است

و این بر آن بی گنه چو غضبانیست	آن بر این بی هوا چو مفتونیست
و این به اخلاق سخت شیطانیست	آن به افعال صعب تنینی است
و این رکیکیست سست پیمانیست	آن لجوجیست سخت پیکاریست
در جهان نوبتی و دورانیست	هر کسی را به نیک و بد یک چند
مدبری را ز بخت نقصانیست	مقبلی را زیادتیست به جاه
و این دل آواره از پی نانیست	آن تن آسوده بر سر گنجیست
بندهی کند فهم نادانیست	هر کجا تیز فهم داناییست
باد جان را دمیده انبانیست	تن خاکی چه پای دارد کو
نام مردم بر او چه عنوانیست	عمر چون نامه بیست از بد و نیک
کاین چه بسیار گوی کشخانیست	تا نگویی چو شعر بر خوانم
ز آن که از درد دل چو نالانیست	کرده ام نظم را معالج جان
وز همه آلتی مرا جانیست	کز همه حاصلی مرا نظمیست
گرچه ناسودمند برهانیست	می نمایم ز ساحری برهان
خلق را ارز من چه ارزانیست	بخرد هر که خواهم امروز
در دل روز و شب چو پنهانیست	تو یقین دان که کارهای فلک
هر زمان تازه تازه دستانیست	هیچ پژمرده نیستم که مرا
به خرابیست یا به عمرانیست،	نیک و بد هر چه اندر این گیتی است
چرخ را از خدای فرمانیست	آدمی را ز چرخ تاثیرست
که قوی فعل حال گردانیست	گشته حالی چو بنگری، دانی

گویی مرا زبان و دهن نیست

امروز هیچ خلق چو من نیست	جز رنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان تر و ضعیف تر از من	در باغ، شاخ و برگ و سمن نیست
انگشتی است پشتم گویی	اشکم جز از عقیق یمن نیست
از نظم و نثر عاجز گشتم	گویی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش دل هست	وز بار ضعف قوت تن نیست
وین هست و آرزوی دل من	جز مجلس عمید حسن نیست
صدری که جز به صدر بزرگیش	اقبال را مقام و وطن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن	در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
لل و در چو خط و چو لفظش	والله که در قطیف و عدن نیست
اصل سخن شدهست کمالش	و اندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد	لیکن از آن یکیش چو من نیست

بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت	کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت کران داشت هر چه داشت	چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
هرگونه چیز داشت جهان تا بنای داشت	ملکی قوی چو ملک ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکی است ملک او	که ایام نوبهار چنان بوستان نداشت
گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان	دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش از این	آن جود و عدل، حاتم و نوشیروان نداشت

هنگام کر و فر و غا تاب زخم او	شیر زیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش	هرگز جهان ملک چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال	یک داستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان به تو سپرد	زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیست باد جان	اندر خور ثنا جز آن پاک جان نداشت
جان‌های بندگان همه پیوند جان توست	هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت
آن شهم کاردان مبارز که مثل او	این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت
مرد هنر سوار که یک باره از هنر	اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او به فصاحت زبان ندید	کس چون بیان او به لطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت	او داشت صد کفایت اگر سو زیان نداشت
اندیشه‌ی مصالح ملک تو داشتش	و اندوه سو زیان و غم خانمان نداشت
در هرچه اوفتاد بد و نیک و بیش و کم	او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی	افزون از این مقامی اندر جهان نداشت
آن ساعت وفات که پاینده باد شاه	روی نیاز جز به سوی آسمان نداشت
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش	جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
آن بندگی که بودش در دل، نکرد از آنک	یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زان که در جهان	کم بود نعمتی که بر این مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او	بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
صاحب قران تو بادی تا هست مملکت	زیرا که مملکت چو تو صاحب قران نداشت
فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار	کاو خود به عمر جز غم فرزندکان نداشت

احوال جهان بادگیر، باد!

وین قصه ز من یادگیر یاد	احوال جهان بادگیر، باد!
کردار همه بازگونه باد	چون طبع جهان بازگونه بود
وز خاری باشد گشاده خاد	از روی عزیزی است بسته باز
چون گرمگهش بود بامداد	بس زار که بگذاشتیم روز
تبری که سمومش همی گشاد،	تیغی که همی آفتاب زد
اندر جگر و دیده اوفتاد	بر تارک و بر سینه زد همی
مانده به شگفتی از آب و باد	در حوض و بیابانش چشم و گوش
زنجیر همی آب را نهاد	دیوانه و شوریده باد بود
داند که چنین آمدش نهاد	این چرخ چنین است، بی‌خلاف
کز چرخ به همت دهم داد	زین چرخ بنالم به پیش آن
از مادر دانش چو او نژاد	منصور سعید آن که در هنر
تا گشت خداوند و اوستاد	او بنده و شاگرد ملک بود

کار من بین که چون شگفت افتاد

کس گرفتار روزگار مباد	روزگاری است سخت بی‌بنیاد
باز بینم شده مطاوع خاد	شیر بینم شده متابع رنگ
نه بجز ابرهست یک تن راد	نه بجز سوسن ایچ آزادست
این سخن را قوی نیامد لاد	نه نگفتم نکو معاذالله
اندر افضال جاودانه زیاد	مهرانند مفضل و هر یک

کار من بین که چون شگفت افتاد	نیست گیتی بجز شگفتی و نیز
که به من بر فلک یکی نگشاد	صد در افزون زدم به دست هنر
گر بگیرم به کف گل و شمشاد	در زمان گردد آتش و انگشت
بشکند چون دوتا کنی پولاد	بار انده مرا شکست آری
نکند سود اگر کنم فریاد	نشود دل اگر بوم خاموش
هر یک اندر همه هنر استاد،	گرچه اسلاف من بزرگانند
نه چو خاکسترم کز آتش زاد	نسبت از خویشتن کنم چو گهر
این چو آب آن یکی دگر چون باد	چون بد و نیک زود می‌گذرد
نه ز نیکش به طبع گردم شاد	نز بد او به دل شوم غمگین
که بر آتش نهاده شد بنیاد	این جهان پایدار نیست از آن

چون منی را فلک بیازارد

خردش بی‌خرد نینگارد؟	چون منی را فلک بیازارد
گرچه بر من چو ابر غم بارد	هر زمانی چو ریگ تشنه‌ترم
بر دل من چو مار بگمارد	چون بیفسایدم چو مار، غمی
به دگر محنتیش نسیارد	تا تنم خاک محنتی نشود
جان و دل را گلو بیفشارد	اندر آن تنگیم که وحشت او
دیده‌ی من به خار می‌خارد	راضیم گرچه هول دیدارش
بر در او گذشت کم یارد	کز نهیبش همی قضا و بلا
که دو دیده به دوده انبارد	سقف این سمج من سیاه شبی است
اختری سخت خرد پندارد	روز هر کس که روزنش بیند

جز یکی را به زیر نگذارد	گر دو قطره بهم بود باران
به دلم نیک نسبتی دارد	چشم ازو نگسلم که در تنگی
خاطرم جز به شعر نگسارد	شعر گویم همی و انده دل
هرچه در باغ طبع من کارد	این جهان را به نظم شاخ زند
گر فراوان ترا بیازارد	از فلک تنگدل مشو مسعود
گر جهان بر سرت فرود آرد	بد میندیش سر چو سرو بر آرد
که حق تو تمام بگزارد	حق نخفته است بنگری روزی

مرا بدانند آن‌ها که شعر می‌دانند

فروغ آتش روشن ز دود بنشانند	چو سوده دوده به روی هوا برافشانند
که چشم‌های جهان را همه بخشبانند	سپهر گردان آن چشم‌ها گشاید باز
زند ستامی کان را ستارگان خوانند	از آن سبیکه‌ی زر کافتاب گویندش
همی به تیزی بر فرق من بگردانند	چنان گمان بودم کاسیای گردون را
از آتش دل سوزان مرا بتفسانند	ز آب دیده‌ی گریان چو تیغم آب دهند
چو شوشه‌ی رزم اندر بلا بیچانند	کنند رویم هم‌رنگ برگ رز به خزان
منازاعان چو دل و زندگانی وجانند	گرفتم انس به غم‌ها و اندهان گرچند
به ریگ تافته بر، قطره‌های بارانند	دمادمند و نیابند بر تنم پیدا
به نور طبیعی روی زمین فروزانند	بدین فروزان رویان نگه کنم که همی
چنان که خواهند از هر رهی همی رانند	سپهدان بر آشفته لشکری گشتند
گمان مبر که همه طبع‌ها نجنبانند	گمان مبر که مگر طبع‌های مختلفند
مشران مزاج چهار ارکانند	مسافران نواحی هفت گردونند

غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند	هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرزند
به نور همسان و ز فعل‌ها نه همسانند	به شکل هم‌جنس از باب‌ها نه هم‌جنسند
به هر نظر سبب آشکار و پنهانند	به هر قدم حکم روزگار و گردونند
همی فراوان بدهند و باز بستانند	همی بلند برآرند و پس فرو فکنند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند	کجا توانم جستن که تیزپایانند
ز بهر آن که مرا رهبران زندانند	رونندگان سپهرند لنگشان خواهم
که تیر شب را بر قوس چرخ پیکانند	اگر خلندم در دیده، نیست هیچ شگفت
که بی‌گمان همه فرمانبران یزدانند	روا بود که از این اختران گله نکنم
به خوی و طبع ستوران ماده را مانند	زاهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
نکو نگر که همه اندک و فراوانند	مگر به رحمت ایشان فریفته نشوی
مجوی گوهر ایشان اگر همه کانند	مخواه تابش ایشان اگر همه مهرند
اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند	به جان خرنند قصاید ز من خردمندان
ستارگان را مانند و جاودان مانند	ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا
که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند	زمانه‌ی گفته من حفظ کرد و نزدیک است
مرا بدانند آن‌ها که شعر می‌دانند	چنان که بیضه‌ی عنبر به بوی دریابند
کسان که سغبه‌ی مسعود سعد سلمانند	محل این سخن سرفراز بشناسند

چه فضل‌ها بودم گر بحق حساب کنند

همه خزانه‌ی اسرار من خراب کنند	چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند	نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند
چو تیره شب را هم گونه‌ی غراب کنند	رخم ز چشم هم چهره‌ی تذرو شود

دلم به تیر عنا مسته‌ی عقاب کنند	تنم به تیغ قضا طعمه‌ی هزبر نهند
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند	گل مورد گشته است چشم من ز سهر
چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند؟	به اشک، چشمم چون فانه کور میخ کشند
به درد و رنج، دل و مغز خون و آب کنند	ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
ستارگان ز برای من اضطراب کنند	من آن غریبم و بی‌کس که تا به روز سپید
به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند	بنالم ایرا بر من فلک همی کند آنک
سرشک دیده صدف‌وار در ناب کنند	ز بس که بر من باران غم زنند مرا
به رنج در به دهان صدف لعاب کنند	گر آنچه هست بر این تن نهند بر دریا
یک اندهم را هر شب هزار باب کنند	یک آفتم را هر روز صد طریق نهند
دلم بر آرند از بر، بر او کباب کنند	تن مرا ز بلا آتشی برافروزند
که جان پیران بر فرقت شباب کنند	ز درد وصلت یاران من آن کنم به جزع
ز بهر روز به شب وعده‌ی عقاب کنند	همی گذارم هر شب چنان کسی کو را
که زیر زانوی من خاک را خلاب کنند	روان شوند به تک بیچگان دیده‌ی من
ز صبح خیمه‌ی شب را مگر طناب کنند	طناب، تافته باشد بدان امید که باز
که اختران همه دیوم همی خطاب کنند	بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام
چو هر زمانم هم حمله‌ی شهاب کنند	چو من به صورت دیوان شدم چرا جوشم
چو سایبان من از پرده‌ی سحاب کنند	اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد
که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند	به گردم اندر چندان حوادث آمد جمع
جواب من همه ناکردن جواب کنند	چرا سال کنم خلق را که در هر حال
چو خون دیده لبم را همی شراب کنند	شگفت نیست که بر من همی شراب خوردند
که هر زمانش در بوته تیزتاب کنند	به طبع طبعم چون نقره تابدار شده است
حذر ز آتش‌تر بهر التهاب کنند	روا بود که ز من دشمنان بیندیشند

سزای جنگند این‌ها که آشتی کردند	نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم	صواب گیرند ار چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا	همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بدیده‌اند مگر	از آن به دود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من	بدانچه دوزخیان را بدان عذاب کنند
اگر به دست خسانم چه شد نه شیران را	پس از گرفتن هم خانه با کلاب کنند؟
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا	به کشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمی‌شنوند	امید تا کی دارم که مستجاب کنند
به کارکرد مرا با زمانه دفترهاست	چه فضل‌ها بودم گر بحق حساب کنند

وگر بنالم گویند ژاژ می‌خاید

دلم ز انده بی‌حد همی نیاساید	تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل به سرم	ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا	ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست	از آن به خون دل آن را همی بیالاید،
که گر ببیند بدخواه روی من باری	به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه‌ی بد هر جا که فتنه‌یی باشد	چو نوعروسش در چشم من بیاراید
چو من به مهر، دل خویشتم درو بندم	حجاب دور کند فتنه‌یی پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت	ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا	بجز که محنت کان نزد من همی پاید
لقب نهادم ازین روی فضل را محنت	مگر که فضل من از من زمانه نریاید

فلك چو شادی می داد مر مرا بشمرد	کنون که می دهمم غم همی نیمایید
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار	چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
تنم ز بار بلا زان همیشه ترسان است	که گاهگاهی چون عندلیب بسرایید
چرا نگرید چشم و چرا نالد تن	چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید،
که دوستدار من از من گرفت بیزاری	بلی و دشمن بر من همی بیخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند	وگر بنالم گویند ژاژ می خاید
غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل	دری نبندد تا دیگری بنگشاید

دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر

دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر	جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجبان زمی از شب سیاه پوشیده	چو بندگان ز مجره سپهر بسته کمر
به هست و نیست در آرد عنان من در مشت	چو دو فریشته ام از دو سو قضا و قدر
مباش و باش ز بیم و امید با تن و جان	مجوی و جوی ز حرص و قنوع در دل و سر
مرا به «چون شود؟» و «کاشکی» و «شاید بود»	حذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر
اگر چه خواند همی عقل مر مرا در گوش	قضا چو کارگر آید چه فایده ز حذر
گه از نهییم گم شد بسان ماران پای	گهم ز حرص برآمد همی چو موران پر
تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید	به بط و سرعت، کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل زگل و خار روی و غمزه ی دوست	ز تف و نم، لب من خشک بود و مژگان تر
و گر نه گیتی، خشک از تف دلم بودی	ز اشک چشمم بر خنگ زیورم، زیور
به راندن اندر راندم همی ز دیده سرشک	دل از هوا رنجور و تن از بلا مضطر
به لون زر شده روی من از غبار نیاز	به رنگ می شده چشم من از خمار سهر

نه رنگ هستی در دست من مگر زان زر	نه بوی مستی در مغز من مگر زان می
اثر ز سم ستوران بر او به جای گهر	رهی چو تیغ کشیده، کشیده و تابان
همی بریدم آن تیغ را به گام آور	اگرچه تیغ بود آلت بریدن، من
از او همی به درازی بریده گشت نظر	و گر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ
نیام او شب دیرنده تیره بود مگر	چو آفتاب نمان شد، نمان شد از دیده
کشید دست نیارست کوهسار و کور	مخوف راهی کز سهم شور و فتنه‌ی آن
گهی ز خون دلم خون شده دل اخگر	گه اخگر از جگر من چو خون دل گشته
گهی چو پوست، ترنجیده دل ز آتش حر	گهی چو خاک، پراکنده، دل ز باد بلا
فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر	شهاب وار به دنبال دشمنان چو دیو
گهی به دشت شدی همعان من صرصر	گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین
چو جز لایتجزی، تن از نهیب خطر	بسان نقطه موهوم، دل ز هول بلا
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز، ز بر	ولیک از همه پتیاره، ایمن از پی آنک
فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر	عماد دولت منصورین سعید که یافت
ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر	به باغ دولت رویش چو گل شکفته شود
امید یافته بر لشکر نیاز، ظفر	به قوت نعم و پشت دولت اوی است
نشایدش بجز از مرکز زمین لنگر	کجا سفینه‌ی عزمش در آب حزم نشست
سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر	شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس
که طبع اوست معانی بکر را مادر	ز ماده بودن، خورشید را مفاخرت است
به اصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر	ز بهر آن که به اصل از گیاست خامه‌ی او
که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر	به نعت موجز، کلکش زمانه را ماند
شگفت نیست اگر هست خلق تو عنبر	بزرگ بار خدا، چو طبع تو دریاست
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر	مکارم تو اگر زنده ماند نیست عجب

ندید یارد دشمن مضاف جستن تو	اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار	سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر
به حل و عقد همی حکم و امر نافذ تو	رود چو ابر به بحر و رسد چو باد به بر
اگر نباشد فرمان حزم تو مقبول	ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
وگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی	به طبع راجع و مایل نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن	که رای تست به حق گشته در میان داور
به چرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن	که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی	شعاع ذره‌ش چون نور دیده، حس بصر
به روز بخشش تو ابر خواستی که شدی	ز بهر کف جواد تو قطره‌هاش درر
بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود	که هم ز گوهر، دارند افسر گوهر
به نعمت تو که تا غاییم ز مجلس تو	نکرد در دل من شادی خلاص، اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو نعم	نمی‌گشاید از مجلس تو بر من در
در آب و آذر م از چشم و دل به روز و به شب	نه هیچ جای مقام و نه هیچ روی مفر
ولیک مدح و ثنای ترا به خاطر و طبع	چو چندن اندر آیم چو عود بر آذر
ز شوق طلعت و حرص خیال تو هستم	به روز چون حربا و به شب چو نیلوفر
رضا دهی به حقیقت که کارم اندر دل	«مگر» به سر برم این عمر نازنین به «مگر»
ز فرق تا به قدم آتشم مرا دریاب	که زود گردد آتش به طبع خاکستر
به مجلس تو ز من نایب این قصیده بس است	که هیچ حاجت ناید به نایب دیگر
نمی‌توانم خواندن به نام در یتیم	که عقل و فکرش امروز مادرست و پدر
به غرب و شرق ز رایت همی امان خواهد	که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
همیشه تا ماه از قرب و بعد چشمه‌ی مهر	گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپهر
زمانه باشد آبستنی به روز و به شب	سپهر باشد بازیگری به خیر و به شر

به پای همت بر فرق آفتاب خرام	به چشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش	لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سرو سهی باد سر کشیده به ابر	عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
ز دست طبع همیشه به تیغ اره صفت	بردیده باد چو ناخن حسود را حنجر

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز؟

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز؟	رسد به فرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی که از برآرد کنم به همت روز	دری که چرخ ببندد کنم به دانش باز
اگر بتازم گیتی نگویدم که بدار	وگر بدارم، گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری	نه سست گردد پای من از طریق دراز
به هیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم	مگر به بارگه شهریار و وقت نماز
چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم	ز طبع و خاطر در نظم و نثر دارم آز
ز بی تمیزی این خلق هرچه بندیشم	چو بی زبانان با کس همی نگویم راز
نمی گذارد خسرو ز پیش خویش مرا	که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگرچه از پی عز است پای باز به بند	چو نام بند است آن عز همی نخواهد باز
تنا بکش همه رنج و مجوی آسانی	که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی	که مانده تر شوی آن گه که برشوی به فراز

دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود؟

عمرم همی قصیر کند این شب طویل	وز انده کنیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود؟	همچون نیاز تیره و همچون امل طویل

کف‌الخصیب داشت فلک ورنه گفتمی	بر سوک مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا	طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف	گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشم مسیل بود ز اشکم شب دراز	مردم در او نخفت و نحسبند در مسیل
این دیده گر به لیل رادست در جهان	با او چرا به خوابی باشد فلک بخیل؟
روز از وصال هجر درآیم بود مقام	شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مور و پشه‌ام به ضعیفی چرا کشد	گردون به سلسله در، پایم چو شیر و پیل؟
زنده خیال دوست همی دارم چنین	کاید همی به من شب تار از دوپست میل
گه بگذرد ز آب دو چشم کلیم‌وار	گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب	گویی که هست بر تن او پر جبرئیل
زردست و سرخ دو رخ و دیده مرا به عشق	زان دو رخ منقش وزان دیده‌ی کحیل
چون نوحه‌یی برآرم یا ناله‌یی کنم	داودوار کوه بود مر مرا رسیل
او را شناسم از همه خوبان اگر فلک	در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح	تا کی تنم ز رنج زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار	هرگز چو من نیابد تیغ بلا قتیل
یک چشم در سعادت نگشاد بخت من	کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
نه نه به محنت اندرم آن حال تازه شد	کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل
پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت	خواجه رئیس سید ابوالفتح بی‌عدیل
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام	آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند	اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای در گه تو قبله خواهندگان شده	کرد ایزدت به روزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی روزی ز مکرمت	زیرا که تو به مکرمت اندر نیی بخیل

صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل	محکم ترست حزم تو از کوه بیستون
فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل	طبع تو در زمستان باغی بود خرم
روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل	جز بهر خدمت تو نبندم میان به جهد
سوی تو بر دو دیده‌ی روشن کنم رحیل	بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق
آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل	آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف
ور چند بر دو پایم بندی است بس ثقیل	هر گز به چشم خفت در من مکن نگاه
چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل	گوشم بدان بود که سلامم کنی به مهر
باشم ترا به جان و دل و دیدگان خلیل	تا دیدگان و تا دل و جان است مر مرا
تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل	تا چرخ را مدار بود خاک را قرار
بادت سعادت‌ی به همه دولتی کفیل	بادت بزرگی به همه نعمتی مضاف

باران بهار در خزان بندم

جرمی که کنم بر این و آن بندم	تا کی دل خسته در گمان بندم
بر گردش چرخ و بر زمان بندم	بدها که ز من همی رسد بر من
گر آب در اصل خاکدان بندم	ممکن نشود که بوستان گردد
بر قامت سرو بوستان بندم	افتاده خشم چرا هوس چندین
اندر دم رفته کاروان بندم	وین لاشه خر ضعیف بدره را
در قوت خاطر جوان بندم	وین سستی بخت پیر هر ساعت
وهم از بی سود در زیان بندم	چند از غم وصل در فراق افتم
تا روز همی بر آسمان بندم	وین دیده‌ی پرستاره را هر شب
در نعره و بانگ پاسبان بندم	وز عجز دو گوش تا سپیده دم

هرگز نبرد هوای مقصودم	هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظری طویله‌ی لال	بر چهره‌ی زرد پر نیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم	باران بهار در خزان بندم
خونی که ز سرخ لاله بگشایم	اندر تن زار ناتوان بندم
بر چهره‌ی چین گرفته از دیده	چون سیل سرشک ناردان بندم
گویی که همی گزیده گوهرها	بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم	امید درین تن از چه سان بندم
زین پس کمری اگر به چنگ آرم	چون کلک کمر بر استخوان بندم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم	ز اندام گره چو خیزران بندم
در طعن چو نیزه‌ام که پیوسته	چون نیزه میان به رایگان بندم
کار از سخن است ناروان تا کی	دل در سخنان ناروان بندم
در خور بودم اگر دهان بندی	مانند قرابه در دهان بندم
یک تیر نماند چون کمان گشتم	تا کی زه جنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود ز اندیشه	هرگاه که در غم گران بندم
شاید که دل از همه بپردازم	در مدح یگانه‌ی جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم	بر گردن عقل و طبع و جان بندم
ای آنکه ستایش ترا خامه	بر باد جهنده‌ی بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید	بندی که ز فکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم	وز نعت تو نقش بهرمان بندم
در سیق، دوندگان فکرت را	بر نظم عنان چو در عنان بندم
از ساز، مرصع مدیحت را	بر مرکب تیز تک روان بندم
هرگاه که بکر معنی‌یی یابم	زود از مدحت بر او نشان بندم

بر کشتی بحر بیکران بندم	پیوسته شرع صیت جاهت را
در گوهر قیمتی کان بندم	تا در گرانبهای دریا را
چون همت خویش در بیان بندم	گردون همه مبهمات بگشاید
چون خاطر و دل در امتحان بندم	بس خاطر و دل که ممتحن گردد
چون آتش کلک دردخان بندم	صد آتش با دخان برانگیزم
سدی ز سلامت و امان بندم،	در گرد و حوش، من به پیش آن
بر بازوی شرزهی زیان بندم	گر من ز مناقب تو تعویذی
در خدمت تو همی میان بندم	من گوهرم و چو جزع پیوسته
کرده‌ست هوای تو زبانبندم	دارم گله‌ها و راست پنداری
در گنبد گجرو کیان بندم	ناچار امید کج رود چون من
در صنع خدای غیبان بندم	آن به که به راستی همه نهمت

درد و تیمار دختر و پسر

درد و تیمار دختر و پسر	تیر و تیغ است بر دل و جگرم
غم و تیمار مادر و پدر	هم بدینسان گدازدم شب و روز
از غم و درد آن دل و جگرم	جگرم پاره است و دل خسته
نه بدیشان همی رسد خبرم	نه خبر می‌رسد مرا ز ایشان
سود کم کرد با قضا حذر	باز گشتم اسیر قلعه‌ی نای
به میان بر دو دست چون کمر	کمر کوه تا نشست من است
از زمین گشت منقطع نظم	از بلندی حصن و تندی کوه
سر فرود آرم و در او نگر	من چو خواهم که آسمان بینم

پست می‌بینم از همه کیهان	چون هما سایه افکند به سرم؟
از ضعیفی دست و تنگی جای	نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نرگس	روز و شب با سرشک و با سهرم
یا ز دیده ستاره می‌بارم	یا به دیده ستاره می‌شمرم
ور دل من شده‌ست بحر غمان	من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم	شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد	راست گویی سکندر دگرم
که درین تیره روز و تاری جای	گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست درد دل امنم	زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم	زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شده‌ست خون دلم	خون تیره شده‌ست آب سرم
بودم آهن کنون از آن زنگم	بودم آتش کنون از آن شررم
نه سر آزادم و نه اجری خور	پس نه از لشکرم نه از حشرم
در نیابم خطا چه بیخردم	بد نبینم همی چه بی‌بصرم
نشنوم نیکو و نبینم راست	چون سپهر و زمانه کور و کرم
محنت آگین چنان شدم که کنون	نکند هیچ محنتی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم	وای فلک عشوه‌ی تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی	چون بلا هست جمله از هنرم
بر دلم آزرگزار نگذشت	پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من سپهر هرچه بداد	نیک شد، با زمانه سربه‌سرم
تا به گردن چو زین جهان بروم	از همه خلق منتهی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم؟	رفت هس ماند جان نه بر ظفرم؟

این همه هست و نیستم نومید	که ثناگوی شاه داد گرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم	کزمدیحش سرشته شد گهرم
گر فلک جور کرد بر دل من	پادشاه عادل است غم نخورم

ای وای امیدهای بسیارم

شخصی به هزار غم گرفتارم	در هر نفسی به جان رسد کارم
بی‌زلت و بی‌گناه محبوسم	بی‌علت و بی‌سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی‌ام	بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران به پاداشم	بسته کمر آسمان به پیکارم
هر سال بلای چرخ مرسومم	هر روز عنای دهر ادرارم
بی‌تربیت طبیب رنجورم	بی‌تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالع است منحوسم	غمخوارم و اختر است خونخوارم
بوده نظر ستاره تاراجم	کرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فزونترم از دی	و امسال به نقد کمتر از پارم
طومار ندامت است طبع من	حرفی است هر آتشی ز طومارم
یاران گزیده داشتم روزی	امروز چه شد که نیست کس یارم؟
هر نیمه شب آسمان ستوه آید	از گریه‌ی سخت وناله‌ی زارم
زندان خدایگان که و من که	ناگه چه قضا نمود دیدارم؟!
بندی است گران به دست و پایم در	شاید! که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم نمی‌دانم	دانم که نه دزدم و نه عیارم
نز هیچ عمل نواله‌ی خوردم	نز هیچ قباله باقیی دارم

تا بند ملک بود سزاوارم	آخر چه کنم من و چه بد کردم
بندی باشد محل و مقدارم؟	مردی باشم ثناگر و شاعر
یک بیت ندید کس در اشعارم	جز مدحت شاه و شکر دستورش
بنمود خطاب و خشم شه خوارم	آن است خطای من که در خاطر
گفتم من و طالع نگونسارم	ترسیدم و پشت بر وطن کردم
ای وای امیدهای بسیارم!	بسیار امید بود در طبعم
چون نیست گشایشی ز گفتارم	قصه چه کنم دراز بس باشد
در ظل قبول صدر احرارم	کاخر نکشد فلک مرا چون من
کافزوده ز بندگیش مقدارم	صدر وزرای عصر ابونصر آن
در مرسله‌های لفظ دربارم	آن خواجه که واسطه است مدح او
در هستی ایزد است انکارم	گر نیستم از جهان دعاگویش
بسته است میان به بند زنارم	گر نه به ثنای او گشایم لب
از رحمت خویش دور مگذارم	ای کرده گذر به حشمت از گردون
کامروز شد آسمان به آزارم	جانم به معونت خود ایمن کن
ز نهار قبول کن به زهارم	برخاست به قصد جان من گردون
بی‌یک نظر تو زنده نشمارم	آنی تو که با هزار جان خود را
بی‌شفقت خویش مرده انگارم	ای قوت جان من ز لطف تو
مگذار چنین به رنج و تیمارم	شه بر سر رحمت آمدست اکنون
زین غم بدهد خلاص دادارم	ارجو که به سعی و اهتمام تو
بر خصم تو ناخجسته پندارم	این عید خجسته را به صد معنی
در عهد تو کم نگردد آثارم	بر خور ز دوام عمر کز عالم

چون رعد در جهان فتد آوازم

چون مشرف است همت بر رازم	نفسم غمی نگردد از آرم
چون در به زیر پاره‌ی الماسم	چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پای و دوخته دو دیده	تا کی بوم صبور که نه بازم
با هرچه آدمی است همی گویی	در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم	ناگاهی آشکاره شود رازم
نه نه کر گر فلک بودم بوته	و آتش بود اثیر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش	که در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لل بفشانم	چون رعد در جهان فتد آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم	دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد	کان را به یک نشست نپردازم
بادم به نظم و نثر و نه نامم	مشکم به خلق و جود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم	مقصد همی نینم و می تازم
بر عمر و بر جوانی می گریم	کانچم ستد فلک ندهد بازم
با چرخ در قمارم می مانم	وین دست چون نگر که همی بازم

یک بهره به بوده همی نمانم

اوصاف جهان سخت نیک دانم	از بیم بلا گفت کی توانم
نه آن چه بدانم همی بگویم	نه آن چه بگویم همی بدانم
کز تن به قضا بسته‌ی سپهرم	وز دل به بلا خسته‌ی جهانم

از خواری و یحک چرا زمینم	ار من به بلندی بر آسمانم
بر جایم و هر جایگه رسیده	گویی ز دل بخردان گمانم
از واقعه‌ی جور هفت گردون	پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل	چون کوره‌ی تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه	بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم	زیرا که در این تنگ آشیانم
از بس که ز چشم آب و خون ببارم	پیوسته من این بیت را بخوانم:
پیراهنم از خون و آب دیده	چون توز گمان کشت و من کمانم
چون تافته‌ی پرنیانم ایراک	بیچاره‌تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من	کمتر نشود ز آن که بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم	کامروز به هر گونه داستانم
بختم چو بخواهد خرید از غم	این چرخ بها می‌کند گرانم
زین پیش تنم قوتی گرفتی	چون با دل و جان گفتمی جوانم
امروز هوازی به راه پیری	همچون ره از پیش کاروانم
بر عمر همی جاه و سود جستم	امروز من از عمر بر زیانم
بس باک ندارم همی ز محنت	مغبون من از این عمر رایگانم
در دوستی من عجب بمانی	در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که به باطل چگونه بندم	دانی که به حق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم	یک بهره به بوده همی نمانم
آتم به ثبات و وفا که دیدی	وز چهره و قامت همی جز آنم
پیچان و نوان و نحیف و زردم	گویی به مثل شاخ خیزرانم
از عجز چو بی‌جان فکنده شخصم	وز ضعف چو بی‌شخص گشته جانم

خفتن همه بر خاک و از ضعیفی	بر خاک نگیرد همی نشانم
هست این همه محنت که شرح دادم	با این همه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده‌ام ز محنت	در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین	بس خرمم و نیک شادمانم
با مفخر آزادگان به خوانم	با رتبت آزادگان بیانم
در معرکه‌ی روزگار دونم	با هرچه همی آورد توانم
مانده خرد پردل از رکابم	رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم	دودم که زدوده یکی سنانم
و آن گه که مرا زخم کرد باید	شمشیر کشیده بود زبانم
پیداست هنرهای من به گیتی	گر چندین از دیده‌ها نهانم
گیرم که من از کار بازماندم	امروز در این حبس امتحانم
والله که ز جور فلک نترسم	کز عدل شهنشاه در امانم
در حبس آرایش نخیزد از من	بر تابه بمانده است نیز نانم
ور هیچ بخواهد خدای روزی	از بخت چه انصاف‌ها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم	گر مرگ نگیرد همی روانم
بر سیم به خامه گهر ببارم	در سنگ به پولاد خون برانم
فردا به حقیقت بهار گونم	امروز به گونه اگر خزانم
این بار به لوهور چون در آیم	گر بگذرم از راه قرطبانم
اندوه تو هم پیش چشم دارم	گر من چه در اندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو بینم	بر روی تو زین گوهران فشانم
ترسم که تلاقی بود از آن پس	کز رنج و عنا کم شود توانم
تو مشک به کافور برفشانی	من عاج به شمشاد برنشانم

دانی سخن من عزیزداری
داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم
تا نظمی و نثری به تو رسانم

تا مرگ مگر که وقف زندانم

از کرده‌ی خویشتن پشیمانم
جز توبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بیچاند
در کام، زبان همی چه بیچانم
این چرخ به کام من نمی‌گردد
بر خیره سخن همی چه گردانم
در دانش تیزهوش برجیسم
در جنبش کند سیر کیوانم
که خسته‌ی آفت لهاوورم
گه بسته‌ی تهمت خراسانم
تا زاده‌ام ای شگفت محبوبم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
یک چند کشیده داشت بخت من
در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم
بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت
چندین چه زنی تو؟ من نه سندانم
در خون چه کشی تنم؟ نه زوبینم
در تف چه بری دلم؟ نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم
پویه چه دهی که تنگ میدانم
رو رو! که بایستاد شبدیزم
بس بس! که فرو گسست خفتانم
سبحان الله همی نگوید کس
تا من چه سزای بند سلطانم
در جمله من گدا کیم آخر
نه رستم زال زر نه دستانم
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
نه قتلغ بر تنم نه پیشانم
نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح و ضحکه و زیچم
مرد سفر و عصا و انبانم

از کوزه‌ی این و آن بود آیم	در سفره‌ی این و آن بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم	همواره رهین منت آنم
عیب همه این که شاعری فحلم	دشوار سخن شده‌ست آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم	بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم	طوطی سختم نه بلبل الحانم
مر لعل عقل و در دانش را	جاری نظام و نیک وزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم	خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد	گر آستیی ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یکروریم	در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت عزل روشن اطرافم	در زحمت شغل ثابت ارکانم
با عالم پیر قمر می‌بازم	داو دو سر و سه سر همی خوانم
وانگه بکشم همه دغای او	بنگر چه حریف آبدندانم
بسیار بگویم و بر آسایم	زان پس که زبان همی برنجانم
کس بر من هیچ سر نجنباند	پس ریش چو ابلهان چه جنبانم؟!
ایزد داند که هست همچون هم	در نیک و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله	بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره‌یی کژی باشد	در من نه ز پشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم	آورد قضا به سمج ویرانم
بکشف سپهر باز بنیادم	بشکست زمانه باز پیمانم
در بند نه شخص، روح می‌کاهم	از دیده نه اشک، مغز می‌رانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم	صرعی نیم و به صرعیان مانم
غم طبع شد و قبول غم‌ها را	چون تافته ریگ زیر بارانم

چون سایه شدم ز ضعف وز محنت	از سایه‌ی خویشتن هراسانم
با حنجره زخم یافته گویم	با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم	تنها گویی که در بیابانم
در زاویه‌ی فرخج و تاریکم	با پیرهن سطر و خلقانم
گوری است سیاه رنگ دهلیزم	خوکی است کریه روی دزبانم
گه انده جان به باس بگسارم	گه آتش دل به اشک بنشانم
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم	امید به لطف و صنع یزدانم
باطل نکنند زمانه‌ام ایرا	من بندی روزگار بهمانم
هرگه که به نظم وصف او یازم	والله که چو عاجزان فرومانم
حری که من از عنایت رایش	با حاصل و دستگاه و امکانم
رادی که من از تواتر برش	در نور عطا و ظل احسانم
ای آنکه همیشه هر کجا هستم	بر خوان سخاوت تو مهمانم
بی‌جرم نگر که چون درافتادم	دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده پراکنده	جمع است ز خاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم	در سایه‌ی تو همی خزد جانم
مظلومم و خیزد از تو انصافم	بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی به قوت جاهت	من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت باز خر مرا یک ره	گر چند به دست غم گروگانم
چون بخردی مرا گران مشمر	دانی که به هر بهایی ارزانم
از قصه‌ی خویش اندکی گفتم	گرچه سخن است بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع می‌گیریم	وین بیت چو حرز و ورد می‌خوانم:
فریاد رسیدم ای مسلمانان	از بهر خدای اگر مسلمانم

گر بیش به گرد شغل کس گردم
هم پیشه‌ی هدهد سلیمانم!

من در مرنجم و سخن من به قیروان

مقصود شد مصالح کار جهانیان	بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار	تا گرد من نگردد ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من	بایکدگر دمامد گویند هر زمان:
خیزید و بنگرید نباید به جادویی	او از شکاف روزن پرد بر آسمان!
هین برجهید زود که حیلت گریست او	کز آفتاب پل کند از باد نردبان!
البته هیچکس بنیندیشد این سخن	کاین شاعر مخنت خود کیست در جهان
چون برپرد ز روزن و چون بگذرد ز سمج؟	نه مرغ و موش گشته‌ست این خام قلتبان
با این دل شکسته و با دیده‌ی ضعیف	سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران،
از من همی هراسند آنان که سال‌ها	ز ایشان همی هراسد در کار، جنگوان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار	بیرون جهم ز گوشه‌ی این سمج ناگهان،
با چند کس برآیم در قلعه؟ گرچه من	شیری شوم دژ آگه و پیلی شوم دمان
پس بی‌سلاح جنگ چگونه کنم مگر	مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان؟
زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این	چونان که چفته گشته‌ست از بار محنت آن
دائم که کس نگردد از بیم گرد من	زین گونه شیرمردی من چون شود عیان؟!
جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است	یارب ز رنج و محنت بازم رهان به جان
در حال خوب گردد حال من ار شود	بر حال من دل ثقة‌الملک مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهرعلی	آن چرخ با جلالت و آن بحر بیکران
ای آن جوان که چون تو ندیده است چرخ پیر	یار است رای پیر ترا دولت جوان

هر کو فسون مهر تو بر خویشتن دمد	ز آهنش ضمیران دمد از خار ارغوان
باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار	با زخم هیبت تو چه سندان چه پرنیان
دارد سپهر خوانده‌ی مهر ترا به ناز	ندهد زمانه رانده‌ی کین ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک	پهنای بسطت تو رسیده به هر مکان
یک پایه دولت تو نگشته است هیچ چرخ	یکروزه بخشش تو ندیده است هیچ کان
گرید همی نیاز جهان از عطای تو	خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
نه چرخ را خلاف تو کاری همی رود	نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان
پیوسته تیره و خجل است ابر و آفتاب	زان لفظ درفشان تو و دست زرفشان
جاه ترا سعادت چون روز را ضیا	عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان
گر نه ز بهر نعمت بودی، بدان درست	از فصل‌های سال نبودی ترا خزان
از بهر دیده و دل بدخواه تو فلک	سازد همی حسام و طرازد همی سنان
بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا	گر چون قلم نبندد پیشت میان به جان
از تو قرین نصرت و اقبال دولت است	ملک علاء دولت و دین صاحب قران
والله که چشم چرخ جهان‌دیده هیچ وقت	چون من ندیده بنده و چون تو خدا‌یگان
ای بر هوات خلق همه سود کرده، من	بر مایه‌ی هوات چرا کرده‌ام زیان؟
اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من	دانی همی و داند یزدان غیب‌دان
چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم	تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
آن روی و قد بوده چو گلنار و ناروان	با رنگ زعفران شد و با ضعف خیزران
اندر تنم ز سرما بفسرد خون تن	بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
آکنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ	گشته چو نار گفته ز اشک چو ناردان
تا مر مرا دو حلقه‌ی بنده است بر دو پای	هست این دو دیده گویی از خون دو ناودان
بندم همی چه باید کامروز مرمرا	بسته شود دو پای به یک تار ریسمان

چون تار پرنیان تنم از لاغری و من	مانم همی به صورت بی‌جان پرنیان
چندان دروغ گفت نشاید، که شکر هست	از روی مهربانی نر روی سوزیان
در هیچ وقت بی‌شفقت نیست کوتوال	هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
گوید نگاهبانم: گر بر شوی به بام	در چشم کاهت افتد از راه کهکشانش!
در سمج من دکانی چون یک بدست نیست	نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان
این حق بگو چگونه توانم گزاردن	کاین خدمتم کنند همیدون به رایگان!
دردا و اندها که مرا چرخ دزدوار	بی‌آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزود	بی‌گردن ای شگفت نبوده است گرد ران
من راست خود بگویم، چون راست هیچ نیست	خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنان که سخت به اندام کارها	راندم همی به دولت سلطان کامران
بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید	در حمله بر نتافتم از هیچ کس عنان
هر هفت روز کردم جنگی، به هفت روز	در قصه‌ها نخواندم جز جنگ هفتخوان
اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک	امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
در روزگار جستم تا پیش من بجست	در روزگار جستن کاری است کالامان
گردون هزار کان ستد از من به جور وقهر	هر چه آن ز وی بیافته بودم یکان یکان
اکنون در این مرنجم در سمج بسته در	بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا ز بند به زانوست یا به دست	خفتن چو حلقه‌هاش نگون است یا ستان
در یک درم ز زندان با آهنی سه من	هر شام و چاشت باشم در یوبه‌ی دونان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی	جز چهره‌یی به زردی مانند زعفران
نی نی نه راست گفتم کز ابر جود تو	در سبز مرغزارم و در تازه بوستان
خواهم همی که دانم با تو، به هیچ وقت	گویی همی دریغ که باطل شود فلان؟
آری به دل که همچو دگر بندگان نیک	مسعود سعد خدمت من کرد سالیان؟

این گنبد کیان که بدین گونه بی‌گناه	برکند و بر کشف مرا بیخ و خانمان
معذور دارمش که شکایت مرا ز تست	نه بود و هست بنده‌ی تو گنبد کیان؟
ور روزگار کرد نه او هم غلام تست؟	از بهر من بگوی مر او را که هان و هان!
مسعود سعد بنده‌ی سی ساله من است	تو نیز بنده‌ی منی این قدر را بدان
کان کس که بندگی کندم کی رضا دهم	کو را به عمر محنتی افتد به هیچ سان
ای داده جاه تو به همه دولتی نوید	ای کرده جود تو به همه نعمتی ضمان
در پارسی و تازی، در نظم و نثر کس	چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
بر گنج و بر خزینهی دانش ندیده‌اند	چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان
آنم که بانگ من چو به گوش سخن رسد	اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب	من در مرنجم و سخن من به قیروان
جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا	جز تو که را رسد به بزرگی من گمان
آرایشی بود به ستایشگری چو من	در بزم و مجلس تو به نوروز و مهرگان
ای آفتاب روشن تابان روزگار	کرده است روزگار فراوانم امتحان
گرچه ز هیچ حبس ندیدم من این عنا	نه هیچ وقت خوانده‌ام از هیچ داستان
معزول نیست طبع من از نظم اگرچه هست	معزول از نوشتن این گفته‌ها بنان
چون نیست بر قلمدان دست مرا سبیل	باری مرا اجازت باشد به دوکدان!
تا دولت است و بخت که دلها از آن و این	همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هر ساعتی ز دولت شمعی دگر فروز	هر لحظه‌ی ز بخت نهالی دگر نشان
تا فرخی بپاید در فرخی بیای	تا خرمی بماند در خرمی بمان
از هرچه خواستند بدادی تو داد خلق	اکنون تو داد خویش ز دولت همی ستان
بنیوش قصه‌ی من و آن گه کریم وار	بخشایش آر بر من بدبخت گم نشان
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد	تا مدح خوانمت به زبانی همه بیان

چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان	چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکر گو
آرم زبان به شکر و ثنای تو در دهان	تا در دهان زبان بودم در زبان مرا
اندر جهان چه فایده دارد مرا زبان؟	و آن گه که بی‌ثنای تو باشد زبان من
این مدح من بگیر و به آن آستان رسان	ای باد نوبهاری ای مشکبوی باد
یا در سرش خواند یا نه به وقت خوان	بوالفتح راوی آن که چو او نیست این مدیح
قاضی خوش حکایت و للی ساربان	دانم که چون بخواند احسنت‌ها کنند

شبی سیاه‌تر از روی و رای اهریمن

کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن	چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن؟
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن	چنان بگیریم کم دشمنان ببخشایند
ز بهر آن که نشان تن است پیراهن	سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم
که راست ناید اگر در خطاب گویم من	ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم
بخاست آتش از این دل چو آتش از آهن	صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم
جهان به من بر تاریک چون چه بیژن	بسان بیژن در مانده‌ام به بند بلا
تم چو سوزن و دل همچو چشمه‌ی سوزن	برم ز دستم چون سوزن آژده وشی
نکرد یارم از بیم دشمنان شیون	نبود یارم از شرم دوستان گریان
شبی سیاه‌تر از روی و رای اهریمن	ز درد انده و هجران گذشت بر من دوش
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن	نمی‌گشاد گریبان صبح را گردون
ز راست خرفه شعری ز چپ سهیل یمن	طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
تنی به رنج و عذاب و دلی به گرم و حزن	مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
پگاه این شب تیره چه خواهم زادن	در آن تفکر مانده دلم که فردا را

از آن که هست شب آستن و نداند کس	که هاله چون سپری شد چه زاید آستن
گذشت باد سحرگاه و ز نهیب فراق	فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان	خیال دوست گواه من است و نجم پرن
نشسته بودم کامد خیال او ناگاه	چو ماه، روی و چو گل، عارض و چو سیم، ذقن
مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل	مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن
ز بس که کند دو زلف و ز بس که راندم اشک	یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن
مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد	ز مشک و لال یک آستین و یک دامن
به ناز گفت که از دیده بیش اشک مریز	به مهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود	زدوده طلعت بنمود چشمه‌ی روشن
چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین	که پادشاه زمین است و شهریار زمن
جهان ستانی شاهی مظفری ملکی	که رام گشت به عدلش زمانه‌ی توسن
نموده‌اند به ایوانش سروران طاعت	نهاده‌اند به فرمانش خسروان گردن
به نام و ذکرش پیراست منبر و خطبه	به فر و جاهش آراست یاره و گرزن
هزار گردون باشد به وقت بادافراه	هزار دریا باشد به روز پاداشن
خدايگانا هر بقعتی که جود تو یافت	وبا نیارد گشتنش هیچ پیرامن
چو رنج را ز جهان دولت تو فانی کرد	چه بد تواند کردن زمانه‌ی ریمن؟
اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود	شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن
دو چشم نصرت بی تیغ تو بود اعمی	زبان دولت بی مدح تو بود الکن
ز تو بنازد اقبال چون بدن به روان	به تو بماند تائید چون روان به بدن
به دشمنان بر روز سپید روشن را	سیاه کردی چون شب، از آن بخفت فتن
چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد	ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن؟
به رنگ تیغ تو شد آب‌های دریا سبز	ز بهر آن را دارند ماهیان جوشن

حرام باشد خون برنده خنجر تو	حلال باشد در کارزار خون شمن
ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی	ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
چگونه باشد دستت به جود بی گوهر	چگونه آید تیغت به رزم بی دشمن
سخن فرستم از اوصاف تو همی منثور	به مجلس تو رسانم چو نظم کردم من
اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری	چگونه یافتمی در خور ثنات سخن
همیشه تا دمد از روی ماه تابش مهر	همیشه تا دمد از کنج باغ بوی سمن
خجسته مجلس تو بوستان خندان باد	درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن
به خدمت تو همیشه فلک بسته میان	به مدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج	زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه موبکب تو سعد و فتح را ماوی	همیشه در گه تو عدل و ملک را مامن

بس باشد این قصیده ترا یادگار من

ای حیدر ای عزیز گرنامه‌ی یار من	ای نیکخواه عمر من و غمگسار من
رفتی تو وز غم تو نیابم همی قرار	با خویشتن بیردی مانا قرار من
مهجورم و به روز، فراق تو جفت من	رنجورم و به شب، غم تو غمگسار من
خوردم به وصلت تو بسی باده‌ی نشاط	در فرقت تو پیدا آمد خمار من
دانم همی که دانی در فضل دست من	و اندر سخن شناخته‌ای اقتدار من
بد روزگار گشت و فرو ماند و خیره شد	بدخواه روزگار من از روزگار من
کانجا به حضرت اندر دهگان دشمنم	پیدا همی نیاید در ده هزار من
گریان شده است و نالان چون ابر نوبهار	نادیده یک شکوفه هنوز از بهار من
گر بحر گردد او نبود تا به کعب من	ور باد گردد او نرسد با غبار من

و آن آتشم که آتش زبید شرار من	آن گوهرم که گوهر زبید مرا صدف
روبه شوند شیران در مرغزار من	وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر
گردون همی گرفت نداند عیار من؟	گر دهر هست بوته‌ی هر تجربت چرا
گر او کند به راستی و حق شمار من	بر روزگار فاضل بسیار باشدم
بس باشد این قصیده ترا یادگار من	ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل
هرگز نبود در خور همت یسار من	هرگز نبود همت من در خور یسار
دانسته‌ای نهران من و آشکار من	ای همچو آشکار من و هم نهران من
وز بهر خود دراز مدار انتظار من	یکره بیا بر من و کوتاه کن غم
ای شعرهای چون گهر شاهوار من	ای بحر رادمردی از بهر من بگیر

بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو؟

واکنون صفات خویش کنم یا صفات تو؟	بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو؟
مردی و زنده ماند ز تو مکررات تو	رفتی و هست بر جا از تو ثنای خوب
نادیده چهره‌ی تو بنین و بنات تو	دیدنی قضای مرگ و برون رفتی از جهان
زین در میان حسرت و غربت ممات تو	خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد
بر هر کسی گشاده طریق صلوات تو	گر بسته بود بر تو در خانه‌ی تو بود
نومید شد به هر جا از تو عفات تو	تو ناامید گشتی از عمر خویشتن
آن کس که یافتی صدقات و زکات تو	نالدهم به زاری و گریه همی به درد
کز رحمت آفرید خداوند ذات تو	بر هیچکس نماند که رحمت نکرده‌ای
شادی نبود هیچ ترا از حیات تو	مانا که پیش خواست ترا کردگار از آنک
مسکین برادر تو سعید از وفات تو	خون جگر ز دیده برون افکنند همی

وز که کنون همی شنوم من نکات تو	گوید که با که گویم اکنون غمان دل
و آرام یافتی دل من از عظات تو	اندوه من به روی تو بودی گسارده
گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو	جان همچو خون دیده ز دیده براندمی
دشمن ترین خلق جهان جز نعات تو	از مرگ تو به شهر خبر چون کنم که نیست
یکسر کناد عفو همه سیت تو	ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن

در عصر خزانها بهار کرده

در عصر خزانها بهار کرده	ای ملک ملک چون نگار کرده
در مرکز دولت قرار کرده	شغل همه دولت قرار داده
بر کلک تکاور سوار کرده	از عدل بسی قاعده نهاده
در چشم عدو همچو قار کرده	کلکی که بسی خورده قار و گیتی
کو هست به ما بر مدار کرده	گوید همه ساله بلند گردون
هست از همه خلق اختیار کرده	این ملک به حق طاهر علی را
از حشمت تو افتخار کرده	تو صدر جهانی و صدر حشمت
در دیده‌ی بدخواه خار کرده	اقبال تو مانند گل شکفته
جان و دل دشمن شکار کرده	ای هیبت تو چون هزبر حریبی
بر کام ترا کامگار کرده	کام ملک کامگار عادل
بر تاج سعادت نثار کرده	مسعود که پیش سپهر والا
بر کل جهان شهریار کرده	ای شهر گشایی که مر ترا شه
بر یاری پروردگار کرده	پرورده به حق عدل را و تکیه
بهتر ز پدر یادگار کرده	ای از پدر خویش کار دیده

زیر زده‌ای دولت و به حشمت	از جاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی	تاج و شرف روزگار کرده
این روز بزرگیت را سعادت	در دهر بسی انتظار کرده
ای حیدر مردی و مردی تو	بر ملک ترا ذوالفقار کرده
ای حاتم رادی و رادی تو	مر سایل را با یسار کرده
دریاب تنم را که دست محنت	در حبس تنم را بشار کرده
هست این تن من در حصار اندوه	جان را ز تنم در حصار کرده
من دی به بر تو عزیز بودم	و امروز مرا حبس خوار کرده
بی‌رنگم و چون رنگ، روزگارم	بر تارک این کوهسار کرده
این گیتی پر نور و نار زین سان	نور دل من پاک نار کرده
با منش بسی کارزار بوده	بر من ز بلا کار، زار کرده
این آهن در کوره مانده بوده	بر پای منش چرخ مار کرده
چون دانه‌ی نارم سرشک اندوه	آکنده دلم را چو نار کرده
این دیده‌ی پر خون، زمین زندان	در فصل خزان لاله‌زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی	در بند مرا زرد و زار کرده
این چرخ نهال سعادت‌م را	بر کنده و بی بیخ و بار کرده
نی نی که مزور شدم از رنجی	کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش به زندان نشسته بودم	بیمار دلم را فگار کرده
از آتش دل محنت زمانه	چون دود تنم پر شرار کرده
اندر غم و تیمار بی‌شمارم	پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت	صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده	با بخت مرا سازگار کرده

از بخشش تو شادمانه گشته	اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چو ابر بر من	ایام مرا بی‌غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمام	بر پشت ستوران بار کرده
تو با فلک تند کارزاری	از بهر مرا کارزار کرده
از رغم مخالفت پناه جانم	اندر کنف زینهار کرده
من بنده‌ی از صدر دور مانده	بر مدح و دعا اختصار کرده
از دوری و نادیدن جمالت	نهمار سرم را خمار کرده
تا چهره‌ی گردون بود به شب‌ها	از اختر تابان نگار کرده
در ملک شهنشاه باد و یزدان	اقبال ترا پایدار کرده
تو پیش شه تاجدار و گردون	بدخواه ترا تاج دار کرده
در دولت سالی هزار مانده	یک عز تو گردون هزار کرده
بر یاد تو خورده جهان و دایم	از خلق ترا یادگار کرده

در دشت‌ها به وهم دویده

ای سرد و گرم چرخ کشیده	شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته	بر تو هزار باد وزیده
بی‌حد بنای آرزو کشفته	بی‌مر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده	در چند مرغزار چریده
اقلیم‌ها به نام سپرده	در دشت‌ها به وهم دویده
در بحر‌ها چو ابر گذشته	در دشت‌ها چو باد تنیده
در سمح‌های حبس نشسته	با حلقه‌های بند خمیده

بی‌بیم در حوادث جسته	بی‌باک با سپهر چخیده
اندوه، بوته‌ی تو نهاده	اندیشه، آتش تو دمیده
گردون ترا عیار گرفته	یک ذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفته‌ی تو ستوده	انصاف کرده‌ی تو گزیده
سحر آمده به رغبت و اشعار	از تو به گوش حرص شنیده
باغی است خاطر تو شکفته	شاخی است فکرت تو دمیده
هر کس بری ز شاخ تو برده	هر کس گلی ز باغ تو چیده
وین سر بریده خامه‌ی بی حبر	رزق تو از تو بازبریده
افزون نمی‌کند ز لباده	برتر نمی‌شود ز ولیده
وان کسوتی که بخت رشته است	نابافته است و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بی‌جرم	در کنج این خراب خزیده
چهره ز زخم درد شکسته	قامت ز رنج بار خمیده
لرزان به تن چو دیو گرفته	پیچان به جان چو مار گزیده
جان از تن تو چست گسسته	هوش از دل تو پاک رمیده
چشمت ز گریه جوی گشاده	جسمت به گونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته	افلاس بر سر تو رسیده
نه پی به گام راست نهاده	نه می به کام خویش مزیده
اشک دو دیده روی تو کرده	نار چهار شاخ کفیده
گویی که دانه دانه‌ی لعل است	زو قطره قطره خون چکیده
در چشم تو امید گلی را	صد خار انتظار خلیده
از بهر خوشه‌ی بی را بسیار	بر خویشتن چو نال نویده
شمشیر سطوت تو زده زنگ	شیر عزیمت تو شمیده

روز جوانی تو پریده	پر طراوت تو شکسته
ای تجربت به عمر خزیده	بر مایه سود کرد چه داری؟
این سرنگون به چندین دیده؟	حق تو می‌نبیند بینی
مانند میوه‌یی است مکیده	حال تو بی‌حلاوت و بیرنگ
ایزد بدانچه هست سزیده	هم روزی آخرش برساند
چه فایده ز ژاژ لییده	مسعود سعد چند لیبی ژاژ

پستی گرفت همت من زین بلند جای

پستی گرفت همت من زین بلندجای	نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای؟	آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای	گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر
داند جهان که مادر ملک است حصن نای	نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من
زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای	من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته
وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای	از دید گاه باشم درهای قیمتی
خطی به دستم اندر چون زلف دل‌ربای	نظمی به کامم اندر چون باده‌ی لطیف
وی پخته ناشده به خرد خام کم درای	ای از زمانه راست نگشته مگوی کز
زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای	امروز پست گشت مرا همت بلند
وز درد دل تمام نیارم کشید وای	از رنج تن تمام نیارم نهاد پی
گویم برسّم باشم، هموار نیست رای	گویم صبور گردم، بر جای نیست دل
سودم نداشت دانش جام جهان نمای	عونم نکرد حکمت دور فلک نگار
چون یک سخن نبوش نباشد سخن سرای	بر من سخن نبست نبندد بلی سخن

از رمح آب داده و از تیغ سر گرای	کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم
ممکن بود که سایه کند بر سرم همای؟	چون پشت بینم از همه مرغان برین حصار
گیتی چه خواهد از من درمانده‌ی گدای	گردون چه خواهد از من بیچاره‌ی ضعیف
ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای	گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ی بیبای	ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای	ای تن جزع مکن که مجازی است این جهان
جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای	ور عز و ملک خواهی اندر جهان مدار
وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای	ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد
ده چه ز محتتم کن و ده در ز غم گشای	ای روزگار هر شب و هر روز در بلا
بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای	در آتش شکبیم چون گل فرو چکان
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای	از بهر زخم گاه چو سیمم همی گداز
وی آسیای نحس تنم نیک تر بسای	ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
و ای مادر امید سترون شو و مزای	ای دیده‌ی سعادت تاری شو و مبین
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای	زین جمله باک نیست چو نومید نیستم
این روزگار شیفته را فضل کم نمای	مسعود سعد دشمن فضل است روزگار
کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای	شاید که باطملم نکنند بی‌گنه فلک

با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای؟

بی آفتاب روشن، روشن چگونه‌ای	ای لاهور و یحک بی من چگونه‌ای
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای	ای باغ طبع نظم من آراسته ترا
با درد او به نوحه و شیون چگونه‌ای	ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است

بر پای من دو بند گران است چون تنی	بیجان شده، تو اکنون بی تن چگونه‌ای
نفرستیم پیام و نگویی به حسن عهد:	«کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای
گر در حضيض برکشدت باز گونه بخت	از اوج بر فراخته گردن چگونه‌ای
ای تیغ اگر نیام به حیلت نخواستی	در درکه‌ی برهنه چو سوزن چگونه‌ای
در هیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپر	با حمله‌ی زمانه‌ی توسن چگونه‌ای
باشد ترا ز دوست یکایک تهی کنار	با دشمن نهفته به دامن چگونه‌ای
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک	با مار حلقه گشته ز آهن چگونه‌ای
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی	با دشمنان ناکس ریمین چگونه‌ای
در باغ نوشکفته نرفتی همی به گرد	در نیم رفته دمگه گلخن چگونه‌ای
آباد جای نعمت نامد ترا به چشم	محنت زده به ویران معدن چگونه‌ای
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب	در سمج تنگ بی در و روزن چگونه‌ای
ای جره باز دشت گذار شکار دوست	بسته میان تنگ نشیمن چگونه‌ای
با ناز دوست هرگز طاقت نداشتی	امروز با شماتت دشمن چگونه‌ای
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو	بی دل گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای
من مرغزار بودم و تو شیر مرغزار	با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای»

از این حزین تنگدل بندی

ای ابر که بگریی و گه خندی	کس داندت چگونه‌ای و چندی؟
گه قطره‌ی ز تو بچکد گاهی	باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آن چه تو برچیدی	بگزید خاک آن چه تو بفکندی
بر کوهی و به گونه‌ی دریایی	بر بحری و به شکل دماوندی

گاهی به بانگ رعد همی نالی	گاهی به نور برق همی خندی
از چشم و دیده لال بگشایی	بر دست و پای گلبن بر بندی
از در همه کنار تهی کردی	تا خوشه را به دانه بیاکندی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرا	دریای بی کران را فرزندی
ز نهار چون به غزنین بگذشتی	لال بدان دیار پراکندی،
پیغام می دهمت بگو ز نهار	از این حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت	خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی	کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خرد تنت به خرد ورزی	وی چون هنر دلت به هنر مندی
افلاک را به رتبت هم جنسی	اقبال را به رادی مانندی
برد از نیاز همت تو قوت	برد از کبست جود تو خرسندی
از هر هنر جهان را تمثالی	وز هر مهم فلک را سوگندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی	بیخ نیاز و زفتی بر کندی
تو حاتم زمانه و من چونین	درمانده‌ی نیاز؟ تو نپسندی
کارم ببست چون که بنگشایی	جانم گسست چون که نپیوندی
گویم به تن همی که غنی گردی	بپذیر پند اگر ز در پندی
زانچ از دو دیده بر رخ بفشاندی	وانچ از دو رخ ز دیده فرو راندی
فردا مگر ز من بنیابی تو	امروز آن چه یافتی از من دی
ای آن که از سما مه و خورشیدی	از جود و خلق شکری و قندی
دلشاد زی بدان که بود او را	لب قند و روی سیب سمرقندی

تواند چنین زیست جانآوری؟

مگر هست هر اختری، اخگری	جداگانه سوزم ز هر اختری
ز چشم من آبی ز دل آذری	یکی سنگ سختم که بگشاد چرخ
سپهر است مانند بازیگری	همه کار بازیچه گشته است از آنک
گهی دیده‌یی سازد از عبهری	گهی عارضی سازد از سوسنی
گهی باز در آبگون چادری	گهی زیر سیمین ستامی شود
که از بلبلی باز خنیاگری	ز زاغی گهی دیده‌بانی کند
که از ابر گریان کند آذری	که از باد پویان کند مانی یی
کجا یک شکوفه است بر عرعی	به هر خار چندان همی گل دهد
همی بشکنم هر زمان دفتری	من از جور این کوزپشت کبود
جهان از دل من کند مسطری	چو تاریخ تیمار خواهد نوشت
به تشدید محنت شدم مضمیری	همانا که جنس غم کاندرو
منم رنج‌ها را مگر مصدیری	ز من صرف گردد همه رنج‌ها
چرا ماندم از اشک در فرغری؟	دل‌م گر ز اندوه بحری شده است
بزاید همی هر زمان مادری	بلای مرا دختر روزگار
دمادم فراز آردم ساغری	نخورده یکی ساغر از غم تمام
یکی را سر اندر دم دیگری	حوادث ز من نگسلد ز آن که هست
که نهادم اندر دهان شگری	مرا چرخ صد شربت تلخ داد
بسا شب که کردم ز گل بستری	ز خارم اگر بالشی می‌نهد
پس او را زبانی است چون خنجری	تن ار شد سپر پیش تیر بلا
نهانم چه دارد چو بد دختری؟	زمانه ندارد به از من پسر

از آن می بترسم که موی سپید	کنون بر سر من کند معجری
ز خون جگر وز طپانچه مراست	چو لاله رخی چون بنفشه بری
نه رنج مرا در طبیعت بنی است	نه کار مرا در جبلت سری
نه نیکی ز افعال من نه بدی	نه شاخی درخت مرا نه بری
تنم را نه رنگی و نه جنبشی	بود در وجود این چنین پیکری؟
اگر بی‌عرض جوهری کس ندید	مرا گو ببین بی‌عرض جوهری
به حرص سرویی که سود آیدم	زیان کرده‌ام گوش همچون خری
در آن تنگ زندانم ای دوستان	که هستم شب و روز چون چنبری
که را باشد اندر جهان خانه‌یی	ز سنگیش بامی ز خشتی دری
درو روزنی هست چندان کز او	یکی نیمه بینم ز هر اختری
وز این تنگ منفذ همی بنگرم	به روی فلک راست چون اعوری
شگفت آن که با این همه مانده‌ام	تواند چنین زیست جانآوری؟
ز حال من ای سرکشان آگهید	بسازید بر پاکیم محضری
چرا می‌گذارد برین کوهسار	چنان پادشاهی چنین گوهری؟
ملک بوالمظفر که زیر فلک	چنو شهر یاری ندید افسری
سرافراز شاهی که اقبال او	دگرگونه زد ملک را زیوری
زمانه مثالی فلک همتی	زمین کدخدایی جهان داروی
سپهری که با همت او سپهر	نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او از هنر	بجوشد ز هر گوشه‌یی لشکری
در اطراف شاهیش عادی نخاست	که نه هیبتش زد بر او صصری
سر گرز او چون برآورد سر	نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچه‌ی گل بود پیش او	گر از سنگ خارا بود مغفری

همی گوید اندر کفش ذوالفقار	جهان را ز سر تازه شد حیدری
در آفاق با زور و تدبیر او	کجا ماند از حصن‌ها خیبری
از آن تا نماند ز دشمنش نسل	نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش چو شد بامداد	کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی شود	شود در سخا دست او کوثری
ز خوبان چو ایوان بهاری کند	ز خلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق او	که بفروزدش خشم چون مجمری
مکن بس شگفتی ز خلقش از آنک	تهی نیست دریایی از عنبری
نخوانم همی آفتابش از آنک	جهان نیستش نقطه‌ی خاوری
نه از هند رای‌ی است هر بنده‌ی؟	نه از ترک خانی است هر چاکری؟
شها شهریارا کیا خسروا	که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده آن می‌کنند	که هرگز نکردند با کافری
تو خورشید رای‌ی و از دور من	به امید مانده چو نیلوفری
پروور به حق بنده را کز ملوک	به گیتی چو تو نیست حق پروری
چو اسبان تازی شکالم منه	به تلبیس و تزویر هر استری
نه چون بنده یک شاه را مادحی	نه چون سامری در جهان زرگری
شه نامجویی و از نام تو	مبیناد خالی جهان منبری
بود هفت کشور به فرمان تو	غلامیت سالار هر کشوری

قطعات

شاعران بینوا خوانند شعر با نوا

شاعران بینوا خوانند شعر با نوا	وز نوای شعرشان افزون نمی‌گردد نوا
طوطی‌اند و گفت نتوانند جز آموخته	عندلیبیم من که هر ساعت دگر سازم نوا
اندر آن معنی که گویم بدهم انصاف سخن	پادشاهم بر سخن، ظالم نشاید پادشا
باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مفر	ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا
گوهر ار در زیر پای آرم کنم سنگ سیاه	خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا
گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید	ور غزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها
کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق	زانکه در گیتی ز بی‌جنسی ندارم آشنا

ناگه خروس روزی در باغ جست

ناگه خروس روزی در باغ جست	در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
آن برگ گل که دارد بر سر بکند	اندر دو ساق پایش دو خار جست
آن از پی جمالی بر سر بداشت	و آن از پی سلاحی بر پای بست

گر مابه سه داشتم به لوهور

گر مابه سه داشتم به لوهور	وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم	مانده‌ی موی کافران است
بر تارک و گوش و گردن من	گویی نمدتر گران است
از رنج دل اندکی بگفتم	باقی همه در دلم نهان است
پاداشن من درین غم و رنج	بر ایزد پاک غیبدان است

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار	شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بسته‌ی هواست گزیند ره هوا	تن بنده‌ی دل آمد و با دل همی رود
هر باطلی که بیند گوید که هست حق	حقی که رفت گوید باطل همی رود
ماند بدانکه باشد بر کشتی روان	پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

بر تو سید حسن دلم گرید

بر تو سیدحسن دلم گرید	که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو می‌نالد	که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاک در کنار گرفت	که چو تو شاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان تو کرد	که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که بر سر تو	دست جد تو ذوالفقار نداشت
هم به مرگی فگار باد تنی	که دلش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو	هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال	جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد	گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود	آتش خشم تو شرار نداشت
به خطا خاطرت کزی نگرفت	از جفا خاطرت غبار نداشت
هیچ میدان فضل و مرکب عمل	در کفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاک نگار	چون سخن‌های تو نگار نداشت

نگرفتت عیار ائیر فلک	که مگر بوته‌ی عیار نداشت
سی نشد زاد تو، فلک و یحک	سال زاد ترا شمار نداشت
این قدر داد چون تویی را عمر	شرم بادش که شرم و عار نداشت
بارهی عمر تو بجست ایراک	چون که در تک شد او قرار نداشت
چون بناگوش تو عذار ندید	که ز مشک سیه عذار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلک	تا مرا اندر این حصار نداشت
تن تو چون جدا شد از تن من	عاجز آمد که دستیار نداشت
دلهم از مرگت اعتبار گرفت	که از این محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی به شب نشد که مرا	نامه‌ی تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود	به روانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همی گرید	که به حق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام	که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهی دولتت ز زین برمید	بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون	هرچه من گفتمش به کار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچ کسی	در جهان عمر پایدار نداشت

چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من	شد سودمند مدت و نا سودمند ماند
وامروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش	دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه با رنج و بند بود	از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد بدسگالان و ز غمز حاسدان	جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند

چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد
خیره مطب که کره‌ی تو در کمند ماند
لیکن به شکر کوش که از طبع پاک تو
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

همی بلرزم بر خویشتن چو شاخک بید

کدام رنج که آن مر مرا نگشت نصیب
کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید
اگر غم دل من جمله عمر می بودی
به گیتی اندر بی‌شک بماندمی جاوید
همی بیچم از رنج دل چو شوشه‌ی زر
همی بلرزم بر خویشتن چو شاخک بید
امید نیست مرا کز کسی امید بود
امید منقطع و منقطع امید امید
نگر چگونه بود حال من که در شب و روز
چرا غم از مهتاب است و آتش از خورشید
سپید گشت به من روی روزگار و کنون
همی سیاه کند روزگارم اینت سپید!

که از رنج پیری تن آگه نبود

دریغا جوانی و آن روزگار
که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد
امید من از عمر کوتاه نبود
ز سستی مرا آن پدید آمده است
در این مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمه‌ی بخت من
مگر آب آن چشمه را زه نبود
در آن چاهم افکند گردون دون
که از ژرفی آن چاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا
حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
بسا شب که در حبس بر من گذشت
که بینای آن شب جز اکمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز
که آن را امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی
که بر من موکل کم از ده نبود

به گوش اندرم جز کس و بس نشد	به لفظ اندرم جز اه و وه نبود
بدم ناامید و زبان مرا	همه گفته جز حسبی‌الله نبود
به شاه ار مرا دشمن اندر سپرد	نکو دید خود را و ابله نبود
که او آب و باد مرا در جهان	همه ساله جز خاک و جز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا	به ایزد که هرگز موجه نبود
چو شطرنج بازان دغایی بکرد	مرا گفت هین شه کن و شه نبود
گر این قصه او ساخت معلوم شد	که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب	کس از عیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نماند	کنون دانشی هست کانگه نبود
چو من دستگه داشتم هیچ وقت	زبان مرا عادت نه نبود
به هر گفته از پر هنر عاقلان	جوابم جز احسنت و جز خه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل	که آنکه ز دشمن مرفه نبود
در این مدت آسایشی یافتم	که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه	بدان درگهم بیش از این ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی	کزین به مرا هیچ درگه نبود

زشت باشد که شعر گوید کس

در وفات محمد علوی	خواستم زد به نظم یک دو نفس
باز گفتم که در جهان پس از او	زشت باشد که شعر گوید کس

نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار

معروف تر از من به جهان نیست خردمند
پس بسته چراغ به چنین جایی مجهول؟
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار
نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول!

آتش در قبله‌ی آزر زدیم

گردن و گوش غزل و مدح را
بی حد پیرایه و زیور زدیم
بی مر با بخت در آویختیم
با فلک سفله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوک قلم
دست بدین قبضه‌ی خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلک ز آن که ما
بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بجهی آزر به تیغ
آتش در قبله‌ی آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ
با همه شیران جهان بر زدیم

ندانند حقیقت که من کیستم

چه کین است با من فلک را به دل؟
که هر روز یک غم کند بیستم
از این زیستن هیچ سودم نبود
هوایی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی پیرسد مرا
چه گویم از این عمر بر چیستم؟
از آن طیره گشتم که بخت بدم
بخندد بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی
ندانند حقیقت که من کیستم

شادم بدان که هستی استاد من

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من
تا شاد گردد این دل ناشاد من
دانی که هست بنده و آزاد تو
هر کس که هست بنده و آزاد من

شادم بدان که هستی استاد من	نازم بدان که هستم شاگرد تو
دارد نشستگاه تو بغداد من	ای رونی‌یی که طرفه‌ی بغداد، تو
از بن همی بشوید بنیاد من	مانا نه آگهی تو که باران اشک
نرم آهن است گویی پولاد من	در کوره‌یی ز آتش غم تافته است
فریاد برگرفته ز فریاد من	نزدیک و دور و بیگه و گه خاص و عام
گر هیچ گونه برگزرد داد من	پنجاه و پنج سال شد و زین عدد
در عاج شفشه، شفشه به شمشاد من	بنشانند روزگارم و اندر نشانند
مغز عقاب طعمه کند خاد من	ران هزبر لقمه کند رنگ من
تیغ چو آب و باره‌ی چون باد من	چون باد و آب در که و دشت اوفتد
گر بخت استوار کند لاد من	با گیتی استوار کنم کار خویش
تا روزگار می بدهد داد من	از روزگار باز نخواهم شدن
زیرا که نه فرامشی از یاد من	هیچم مکن فرامش از یاد خویش

گفتم که تو مرا مرثیت کنی

خویشان مرا تعزیت کنی	گفتم تو مرا مرثیت کنی
در هر هنری تربیت کنی	فرزند مرا چون برادران
تا قاف پر از قافیت کنی	یابی به جهان عمر تا که قاف
هر جنس بسی تهنیت کنی	شاهان جهان را به مدح‌ها
تیمار کنشی تقویت کنی	جان را و روان را به فضل و عقل
ترتیب همی تمشیت کنی	اعمال خرد را ز طبع و دل
پر باره‌ی نیکو شیت کنی	میدان سخن را به نظم و نثر

در عالم دانش به سعی فهم
طاعت همه بی‌معصیت کنی
کی بود گمانم کز این جهان
بی‌زاد به رفتن نیت کنی

نه مسلمانی و نه برهمنی

ای خروس ایچ ندانم چه کنی
نه نکو فعلی و نه پاک تنی
سخت شوریده طریقی است ترا
نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و در بانگ نماز
به همه وقتی پیوسته کنی
مادر و دختر و خواهر که تراست
زن شماری به همه چنگ زنی
طیلسان دار مذن نکند
مادر و خواهر و دختر به زنی
دین زردشتی داری تو مگر؟
گشتی از دین رسول مدنی؟
با چنین مذهب و آیین که تراست
از در کشتنی و بابزنی!

ای دلارای روزن زندان

ای دلارای روزن زندان
دیدگان را نعیم جاویدی
بی‌محاق و کسوف بادی از آنک
شب مرا ماه و روز خورشیدی
همه سعدم تویی از آن که مرا
فلک مشتری و ناهیدی
ور همی دیو بینم از تو رواست
که گذرگاه تخت جمشیدی
به امید تو زنده‌ام گر نه
مر مرا کشته بود نومیدی

رباعیات

اول گردون ز رنج در تابم کرد	در اشک دودیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش نوساخته اسبابم کرد	واندر زندان به ناز در خوابم کرد
هر ابر که بنگرم غباری شده گیر	گر گل گیرم به دست خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر	عمری شده دان و روزگاری شده گیر
مسعود که هست سعد سلمان پدرش	جایی است که از چرخ گذشته است سرش
در حبس بیفزود به دانش خطرش	عودی است که پیدا شد از آتش هنرش
با همت باز باش و با کبر پلنگ	زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ	کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ
من همت باز دارم و کبر پلنگ	زان روی مرا نشست کوه آمد و سنگ
روزی، روزی گر دهم چرخ دو رنگ	بر پر تذر و غلطم و سینه‌ی رنگ
هر یک چندی به قلعه‌ی آرندم	اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که به دشت و بیشه نگذارندم	پیلیم که به زنجیر گران دارندم
در آرزوی بوی گل نوروزم	در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه‌گونه کار می‌آموزم:	می‌گیریم و می‌گدازم و می‌سوزم

- | | | |
|--------------------------------|---|---------------------------------|
| از بلبل نالنده تر و زارترم | □ | وز زرد گل ای نگار بیمارترم |
| از شاخ شکوفه سرنگونسار ترم | | وز نرگس نوشکفته بیدارترم |
| از هرچه بگفته‌اند پندی دارم | □ | وز هرچه بگفته‌ام گزندی دارم |
| که بر گردن چو سگ کلندی دارم | | بر پای گهی چو پیل بندی دارم |
| من بستر برف و بالش یخ دارم | □ | خاکستر و یخ پیشگه و یخ دارم |
| چون زاغ همه نشست بر شخ دارم | | در یک دو گز آبریز مطبخ دارم |
| تا نسبت کرد اخوت شعر به من | □ | می فخر کند ابوت شعر به من |
| بفزود چو کوه قوت شعر به من | | شد ختم دگر نبوت شعر به من |
| نی روزم هیزم است و نه شب روغن | □ | زین هر دو بفرسوده مرا دیده و تن |
| در حبس شدم به مهر و مه قانع من | | کاین روزم گرم دارد آن شب روشن |
| دیدم که غلام داشتم چندان من | □ | پرورده ز خون دل چو فرزندان من |
| در جمله از آن همه هنرمندان من | | تنها ماندم چو غول در زندان من |
| ای بخت مرا سوخته خرم کردی | □ | بی جرم دو پای من در آهن کردی |
| در جمله مرا به کام دشمن کردی | | با سگ نکنند آنچه تو با من کردی |

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.
شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند
کامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کلاهی فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود
را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

- | | | | |
|------------------------------------|------------------|--|------------------|
| 1-گزیده دیوان ملک الشعراء بهار | کد انحصاری: #001 | 12- موعاظ سعدی | کد انحصاری: #012 |
| 2-دیوان غزلیات خواجو کرمانی | کد انحصاری: #002 | 13- عشاقنامه عبید زاکانی | کد انحصاری: #013 |
| 3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی | کد انحصاری: #003 | 14-رساله منظوم موش و گربه عبید زاکانی | کد انحصاری: #014 |
| 4-منظومه خلد برین وحشی بافقی | کد انحصاری: #004 | 15-دیوان اشعار فخرالدین عراقی | کد انحصاری: #015 |
| 5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی | کد انحصاری: #005 | 16-مخزن الاسرار نظامی | کد انحصاری: #016 |
| 6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی | کد انحصاری: #006 | 17-منطق العشاق یا ده نامه اوحدی مراغه ای | کد انحصاری: #017 |
| 7-دیوان اشعار رودکی | کد انحصاری: #007 | 18-دیوان اشعار فروغی بسطامی | کد انحصاری: #018 |
| 8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی | کد انحصاری: #008 | 19-خردنامه-اقبال نامه- نظامی | کد انحصاری: #019 |
| 9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی | کد انحصاری: #009 | 20- منظومه ناظر و منظور وحشی بافقی | کد انحصاری: #020 |
| 10-دیوان اشعار سیف فرغانی | کد انحصاری: #010 | 21-دیوان شمس مولوی (دو قسمت) | کد انحصاری: #021 |
| 11-دیوان غزلیات انوری | کد انحصاری: #011 | 22-گزیده دیوان مسعود سعد سلمان | کد انحصاری: #022 |

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار حافظ شیرازی، ناصر خسرو قبادیانی، محتشم کاشانی، صائب تبریزی، امیر خسرو دهلوی و ...

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)